



داستان

روایت داستانی از مادر شهید
حسن، عباس و امیر اسماعیل زاهد

به قلم: سعیده زراعتی

تقدیم به خانم خدیجه طلوع

بانویی که مصداق با

یک قرن صبر و ایستادگی است



انتشارات روایت فتح

بانوی قرن

روایت داستانی از مادر شهیدان حسن، عباس و امیر اسماعیل زاده

به قلم سعیده زراعتکار

نویسنده: چاپ: اول، ۱۳۹۹، شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

مدیر هنر: طراح جلد: احسان حسینی

ویراستار: فاطمه السادات حیاتی طهرانی

لیزرگراف: چاپ: دف

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۳۰-۲۴۰-۰

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

در این کتاب املاهای زبان، برای سواد خط فرهنگستان زبان و ادب فارسی است.

حقوق چاپ و نشر برای روایت محفوظ است.

زراعتکار، سعیده، ۱۳۶۶-

بانوی قرن: روایت داستانی از مادران شهیدان حسن، عباس و امیر اسماعیل زاده / به قلم سعیده زراعتکار.

تهران: انتشارات روایت فتح، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.

ISBN 978-600-230-240-0

وضعیت فهرست نویسی: فیا

۱. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

۲. Persian fiction -- 20th century

۳. شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

۴. Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۶

رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۰۹۸۸۹

دفتر: ۸۸۸۰۹۷۴۸، فروشگاه: ۸۸۸۹۷۸۱۴، پخش: ۸۸۸۵۳۹۰۸

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان شهید سپهبد قرنی، شماره ۱۶

www.revayatfath.ir

مقدس خوب خانه

داشت باران می بارید. دلم می شد خیابان منتهی به حرم امام رضا (علیه السلام) را رد کنم و گنبد طلایی حرم ایستاد.

دلم می خواست همان موقع که به گنبد می افتاد، خواسته ام را به امام رضا (علیه السلام) بگویم. شدت باران بیشتر شده بود و برف پاک کن ماشین به شدت می آمد و می رفت. درست روبه روی گنبد ایستادم. دلم گفتم: «یا امام رضا خودت می دانی کجا دارم می روم و می خواهم چه کاری بکنم. کاری کن که خانواده اسماعیل زاده راضی شوند و همکاری کنند تا در راه زنگی مادرشان بنویسم و یک توانی به خانم خدیجه طلعت بده تا بتواند خاطرات زندگی اش را برایم بازگو کند.» نذر هم کردم که این دفعه، مثل بار قبل ناامید برنگردم.

کم کم وارد زیرگذر حرم شدیم و دیگر چشمانم گنبد طلایی را نمی دید. سر راه با همسرم یک جعبه شیرینی خریدیم و به خانه حاج خانم طلعت رفتیم.

زنگ هر شش واحد را زدم، ولی کسی در را باز نکرد. گفتم شاید تنه است و نمی تواند در را باز کند. زنگ واحد هشت را زدم که خانه دخترش، شهلا بود.

پسرش در ورودی ساختمان را باز کرد و وارد طبقه اول شدم، پشت در ایستادم و باز هم هر قدر زنگ واحد را زدم کسی در را باز نکرد. ناامید شدم. با خودم گفتم حتماً باز هم تمایل ندارند دربارهٔ خاطراتشان چیزی بگویند.

به دلیل همین کار آمده بودم مشهد و دخترم، فاطمه یاس، را که سرماخوردگی بدم، هم داشتم. پیش مادر و مادرشوهرم در هتل گذاشته بودم که بیایم برای دیدن. اچ خانم، دلم نمی خواست دست خالی برگردم.

با آقای رعیت نشانی آشنا گرفتم و گفتم مادر بزرگتان خانه نیستند، من چه کنم؟ گفت صبر کنید بعد لحظه دیگر خبر می دهم. دقایقی بعد زنگ زد و یک نشانی داد و گفت اینجا خانه علی، آقای تبریزی، داماد حاجیه خانم است، بروید مادر بزرگ آنجاست.

به سمت آن نشانی که داده بود، راه افتادیم. خیلی راه نبود. یک ربع بعد رسیدیم. علی آقا که چهره اش نشان از مهریابی و فرمان نوازی داشت با روی باز به استقبال ما آمد.

مهمین خانم، دختر حاج خانم، هم که مثل خواهرهای دیگر من، که قبلاً با آنها دیداری داشتم، ظاهرش اصلاً به سن و سالش نمی خورد. به دست سالی جوان تر می زد، جلوی در آمد و بعد از روبوسی با هم وارد اتاق شدیم. منتظر بودم حاج خانم را ببینم؛ جلوی در ورودی روی مبل نشسته بود. بلوز و دامنی خاکستری همراه بایک ژاکت سرمه ای به تن داشت و شال زرشکی روی موهایش بسته بود. انگار این خانواده همگی زن جوانی داشتند و مادر هم مثل دخترانش به سنی که می گفتند اصلاً نمی خورد. بعد از کمی خوش و بش

و شنیدن شوخ طبعی های حاج خانم، رفتیم سر اصل مطلب.

از اینکه امام رضا (علیه السلام) کمک کرده بود و آن مخالفتی که درباره نوشتن کتاب شنیده بودم، حالا به چشم نمی دیدم و حاج خانم و فرزندانش، تا توانستند، انچه را که یادشان بود به من گفتند، خدا را شکر می کردم. با خودم گفتم: «حتماً امام رضا حاجتم را برآورده کرده است.»

سعیده زراعتکار